



www.poetrymag.info

چند هفتم از پرخاش - متنِ داشاخانه

علی عبدالرضایی

مقدمه

قریب دو دهه صرف حال کردن در شعرسازی و فکر بازی، طیّ حمله ی انتحاری برخی آغایان هر هزار سمتی، بر باد رفت! تا سهرابه‌های تازه از گورهای دسته جمعی خیل سهراب های قبلی بی خبر مانده باشند! نسلی که قسمت بزرگی از آن را فقر خورد و بقیه را تریاک و همه را جهل حکومتی جعلی قورت داد. پرخاش - متن هفت سریالی. داشاخانه که موخره ای ست بر کتاب صوفی و رساله ی انتقادی تریاک، اگر چه اغراق خورده و زیادی شخصی در طنز به گرسی نشسته اما در شرح حال و وصف همین زمانه ی مافنگی زبانیده شد! زمانه ای که حتی فکر کردن به چند و چون فکری که همزمان از سرم سر می رفت و تولید و هم می کرد، چندان آور است! شاید گزاره های خبری داشاخانه هیچ انطباقی با حقیقت که هیچ نسبتی با واقعیت ندارد، نداشته باشد! شاید صوفی و رساله ی انتقادی تریاک صرفا کنکاش متنی بحرانی در جامعه ای بحران زده باشد و حکایت مولفی را که کاوش هویت گم شده ی خود می کند، نوشته باشد، مولفی که در گذشته خوانی خود فقط دود تریاک از پای بافور پیش کسوت خورد و از کسوت پیشین فراری ست! متنی که در داشاخانه راوی خود را پشت فرمان زبانی لمپنی و پای وافوری موروثی نشاند، روایتگر فرهنگی فروپاشیده و مملو از نویسندگان تریاکی ست!

شالوده ی این متن دشنامی ست که با عصبیت تمام نثار فرهنگ ، اخلاق ، هویت و سنتی مافنگی و تریاکی می شود. شاید نشر این متن چیزی به پرونده ی ادبی من افزوده نکند! شاید صرفاً قضاوتی واهی در متنی واهی به کرسی نشسته باشد و شاید من حق داشته باشم که فکر می کنم هنوز حق دارم با صدای بلند اعلام کنم هیچ اعتقادی به اعتقادی که از پشت و افور قدرت آب می خورد ، ندارم . سن گذشته قبلی سنت، گذشته ی ما را پخش و پلا کرد، آینده را عقب کشید و حال ما را کن فیکون کرد! او را کشته ام چون مرا که خود شعرم گشته ست!

علی عبدالرضایی

سریال اول

داشاخنامه

این سالها زیادی اُورت پول و پله از دست و پای حکومت سر شعر ریخت! تا شاعران در جبهه اون داده شکم جلو بردند و آغایان به قیلی ویلی افتاده یک کاره دیدند، شاملو رفت و سر خر نیست، دم حکومت تیزیدند که دیگر کارتان نباشد، ما خود کار چاق می کنیم و جارنامه پی آتش بیاری، از زیر بار دررفت و کارچاق کن شد به هر شماره چنان در مگش مرگ مایی سر منبر رفت که حوزه را هم روسفید کرد و این چون کاک! از پشت بافوربه هر چه هیچ کاک گفت:

زگی! مثل اینکه گلشیری هر چه گل داده بود، بدبو شد!

کجایی شاملو که یک کاره چشمی در راسته ی بازاری که قلم، قلم می کنند و مفتی می فروشند، روشن کرده باشی؟ آن آتشی را که سالها پیش، از پیش تهران لب خلیج راندی و تا دم مرگ تو خاموش بود، دوباره آمد و راننده ی نگالی سیتی سماقی شد!

تو با فردوسی هم به جرم همکاری با حکومت به زور قاشق پستا می کردی، شاگردان تو اما فقط فقط با جرینگ جرینگ سکه ای که خرج یک شبه ی فمَن یعملی توی بالماسکه ست، در حوزه ی اذان، شعر می گایند و مثل قاشق نشسته رفت و آمد با همه درها داشته و در شعر ملا علی خان دامغانی کشف معانی می کنند. چه ناخلف شاخه های تو شاگرد شاخ کرده اند؟ یللی به حدی رسیده که دیگر قیصر هپلی هم پا در چاروق ملی کرده، شاعر بلا ست!

اگر حوزه بخواهد سر شعر، خندق بلایی در گفتگوی مهاجرانی که محمود دم مرگ هم مرید خود خوانده ی درگاهش شد، پُر بکند، همه شاگردان تو جنگی می تیزند:

ما مگه اینجا قاقیم؟ سُک بزنی و سی کنی که رفت و آمد با همه درها داریم، از هفت ماهه بیشتر چاقیم!

ندیدید بابت شعری که در حسین صحرای کربلا می دوید، پار سال اونی به موید دادیم و در عوض سر سفره ی کتاب سال، آتشی روشن شد؟

امسال هم بغل دست شاعر کی تهر انجلیسی که موش دوانی در ماجرای سار قعلیخان می کرد، مدالی دور گردن سانسور زاده ای تلنگیدیم و در هوای گوز مره گی نره خری نونواریم که مادر من غریبیم! به هر طرف در می آرد و وازو و لنگ، هندوانه سر سفره ی غرب برده و هر ساله اسرار مگو آورده و چنان از کیسه ی

خلیفه شر برداشت که آن قماش حتی شک بر نداشت که سرحق نمی شود، کلاه شرعی گذاشت!

القصه چنان مشغول ماساژیم که کوفت و روفت از تن ارشاد در آورده ایم و در سطرهای سانسوری شینما، دولادولا زیر ملا رفته، عرق کرده خورده ایم و تمام مست، داریم توی دهان چند الف بچه ی بسیجی که با گه زیادی دمخورند، ها... می کنیم!

با قمه و قمچیل در غلاف، در رفتن که قمیز ندارد شاعر! کجایی که دار تو شاخ کرده با آن جلق می زنند و گشاد گشاد تیزیده اند و کسی نیست که نشناسد و نداند این فمن یعمل! در هزار دایه خایه دارد! دریغا سکوت که مهر معاصری بر لبهاست!!!

گرچه نوه ی بهمان اوتورخان رشتی نیستی که هی ابرو بیایی و جُلق جماعت را مشدی رگب بزنی، اما ایل و تبار که داری، نگذار! هرچه از کونشان افتاد، بار هفتاد کنند!

تو با احوالپرسی کسی اُخت نشدی که خوشبختی را آنطرف دیفال پُخت کرده باشی. اُملی امورات می خواست! جز در پیش، ریش و پشم تلنبار نکردی که جای سنگ، از آروغ مرده بنا بالا برده باشی. تویی که در شعر اگر دوکربازی نکردی، باسمه ای نبود، لا اقل آستینی بز ن بالا که از بس فس فسو کار کردی، اوقات کشت، تلخ شد، گذشت!

تا وقتی که اینجا بودی، جلو جلو فمن یعملی عقب-جلو می کردی و آغایان وسط صحنه اون تلو نمی دادند و با چلو در مرده خوری، خندق بلا جلو نمی بردند. پس چی شد، غلاف کردی؟! تو از پس پستو هم می توانی، و تو بکنی! پس چرا نمی کنی؟

بادو بروتِ گوزو همه را از حال برده کسی را حالِ بالابانی نیست.
 هفتادی ها همه حبّ جیم خوردند!
 باجی هم بابتِ بادی که خورد، کف رید!
 خرج بافور همه را باجی که می دهند، می دهد!
 زیر جُلکی انگشت توی دماغ بردن، آبرو بَری، خیلی داشت! نمی دانستند یک کاره
 تا دسته در ژرف رفته عروسِ شب زفاف گشته با نخ ابرو برداشتند.
 با چادر ژرژتِ گل منگولی وسط اوراقِ روزنامه هی ژست گرفتند و مانده ام پیش.
 چشمِ ساق دوش، عروسِ خجالتی چگونه روش شد که داماد در حوزه کون علمی
 داده تا دسته توش کرد!!!

هورت کشیِ آب شنگولیِ آب دوغ خیاری، آبرو بَری در پی داشت، چه می دانستند
 سرپوش از سر آشِ گل گیوه بلند کرده و بلدی با روزنامه بنویسی چون فلانی که از
 اسر غلامی بود و هر شب هر شب شام را کوفته ی دست به گردن کوفت می کند،
 ندارند!

دیگر از من گذشته توی این واویلا، سربه سرِ کوتوله واویلائی جد کمر زده! که
 ترک ساواک نکرده یک کاره سر از کابل در آورد و با مُلا عمر، جنگی جنگی اوا
 اوا کرد و تاتی تاتی، تی تی ش مامانی گشت و پای همه را توی دو کشید، بگذارم!

سری هم به آقای سیاسی که سیاه و سفید هم نیست و هر ساله جایزه از کفِ ملا
 کوفت می کند وانگاری سفید دارد، نمی زلم!

آخه زاخار! پدربت خوب، مادرت خوب، تو چرا چوب، توی اون مرطوب می کنی؟
 چادر شرنده ای سرت کردی و هی کبکی، سجده پای کیر بردی! آخه از حسن در
 الموت، موت سوراخ تر! بالاخره دستی چندی؟ گیرم که نوبل هم بدهند، بعدش چی؟!
 بُل می گیرند افندی!

زیرِ مُلا دولا شده شُرّوشر عرق کرده خورده ای و اون تلوداده ای و به این گمانی
 که مستی؟! خُب هستی! بنشین که باشی اما دم به ساعت جایزه از کفِ مُلا کف رفتن
 و از دور قهر و تهر و ژر چساندن که جماعت من سیاسی ام! دیگر چه صیغه ای ست!؟

توسپاه و سفید هم نیستی اونی! چونی چنان می کنی و به این گمانی که مردم ببو شده اند! سر بو ادکلن می زنی؟! بزنی! اما به من نگو سر مقاله ای که از برای مایه تابیدی، الکی بی تابم که می کتابم!
تو نموری! صبور بودی وشوهر در اجنبی کردی! گیرم که شاعرکی هم باشی، خُب باش! اما سقلمه به پهلوی خوشبختی ت نزن! که اگر پا بدهد، بدجور می زنم!

چی ی شد!؟

طفلی شمس از وقتی که این چیز گنده لمس کرد، کنار کشید و موس موس. حافظ موس کرد و بی خیال شدم اما ول کن. کاکا سیاه موزوزی که به ابروهای پاچه بزی، پز می دهد و فلانی که در کانون کیابیبایی داشت و تا کیشی به فیشی شد، پشت بافور از آخ و باخ کیفور شد، نیستم! مرتیکه ی شهوتی از بس که خوابید و پا نشد، هی شد!

کی شد؟

بود! دوباره شد که رییس در مجلس نشسته ای در موت ، مُد کرده باشد!

القصّه در حین این گاوبندی همه گامبو شدند، گداگدوله دیگر گشنه نیست، مثل دو تا خرمهره چشمی توی دو حدقه می لقانند و می لُندند و در لولِهنگ خانه لوندی پیش. نهنگ می کنند و برخلاف سمک عیار، عنایت به سمع یار دارند که بَزخو و بوچارلنجان شد.
بیچاره سیمین که از سرسلامت ، این آخر عمری هی سرمین دست ساز آغایان رفت!

سیمین قسم خورده ام جز خودم شعری به کسی تقدیم نکنم
هرگز به رسم تو شاعر نمی خواهم برسم، تحریم نکنم؟
آیا اجازه ندارم به جای دار، خودم را جار بزنم؟
گفتم که خانم نشد که! به جای شعر، غزل تقدیم نکنم
باید عزادار باشم

چه فرقی می کند آخر
سی نفر و سی مین زیرپاهام، بگذار! بگذارند کمین تا بیم نکنم!
با بوسه لب چفت کردم چه ترسی؟
یک تنه حزیم! حرف بزنم؟
کانون و اون
این و اینا همه هر جا سرکاری بیم
نکنم کاری که باز آرد آخریشیمانی؟

چه کنم با یورش مگس های سمج ، بادپرور!
اگر درنثری چنین سین جیم نکنم؟
در بهبهان. تو مردی ، زنی در شعر نشد بر دار! بکنم!
من مرد این عرصه نه! نیستم!
این را به شما تقدیم نکنم؟

پس چه کنم با مردمان مرده خوری که مشغول ذمه ی مایند و با فین شاعر توی کاشان حمام
کرده پدر پرورده ی قرمساق نشنیده اند؟ سر شعر و شاعر هی هوو می آورند و به خیالی که دارند،
سر گرم می کنند، سرجماعت را می برند و سرکیسه ها که شُل می شود، دو کوچی می خورند و
انگار احدی را خیالی نیست، من هم گذاشته ام اون تلو بدهند! اما نمی گذارم گشاد گشاد راه
بروند که گذر تنگ است! گیتار قدیمی با دو سیم قاطی فقط دو ساز دارد به گشت هم که رود،
گاهی سه تار و گاهی به تار می رود! هوای دل ای! دل ای! دیگر از سرم رفته، یادم نرفته
درخانه کتک خوری جای عرق خوری از برای دو لب خوانی که هر شب هرشب بر سر و
دسته ی سه تارم می ریخت! سیاه و سفید می ریختند سر جرمی سیاسی و لاجرم غزل پاره
پوره می کردند:

وقتی برادران سر رسیدند و بر پشت در زدند
از راه پنجره دوستانم به کوه و کمر زدند

گشتند توی پستو تن‌خانه را در اتاق‌ها
 با چشم شور حتی به طاق‌توالت نظر زدند
 خانه به خانه گشتند ما را کسی ندید
 در کوچه تک‌تک مردها را نفر به نفر زدند
 آنها پدر نبودند دستی در آدم نداشتند
 کم داشتند جای پدر بیخ‌گوش پسر زدند
 پیر و جوان که فرقی نمی‌کرد با هم به صف شدند
 اهل محله را جمع کردند در کوچه سر زدند
 وقتی که کار در کوچه از کار دیگر گذشته بود
 از حمله رادیو‌ها شنیدند و زنگ‌خطر زدند
 در قتل‌عام گفتند کشتند! اما چه فایده!
 از قاتلان نگفتند چیزی از اصل‌خبر زدند
 ماندن همیشه اینجا خطر داشت ما در نمی‌رویم
 آنها که خانه در خاک دارند قید‌سفر زدند!!!!!!

قید‌سفر زدند؟! چه حرفِ مُفتی! ذکی! پس چرا جا زدی، رفتی؟ مگر الباقی از سر‌مجبوری
 طاغی نشدند؟
 رفتی و از دارنامه تا جارنامه از بارگاه تو بار برده و دخالت در خواب‌طویل تو کرده از تخت
 خواب‌های تک‌شبه هم غُد ول کرده اند! پس چرا دُخول نمی‌کنی؟

باشد! می‌کنم! هر چند زیان به شعر رساندی که امشب از وی بر گرفتی تا و رای
 برخی کاری شود که من نمی‌دانم مستعارند یا وجود خارجی دارند. به هر سبب
 سراین صفحه ژاژ می‌نویسم تا ژاژ آنان پاک‌شده، پس به این بهانه هشدار می‌دهم
 ژاژ‌اگویان پس پرده دهم شاید که دست بردارند.

د نشد! با این زبان خایمال‌نه! تا می‌توانی از سر‌شکم سیری، کیری بنویس! عربده ابزار کار می‌خواد، این
 طو‌رکه تو می‌مالی، ورز نمی‌آد!

چه هالو پشندی پسر! برخی هر از بر هرزن هم تشخیص نمی دهند، این روزها بگذار
و وردار شاعر شعر شاشیده کم نیست که با چیز شاعر جلق می زنند و نمی دانند که
بچه ها را هفت ماهه پس می دهند! می گذارم دم قمچیل ، اون تلو بدهند! من که بخیل
نیستم! این فمّن یعمل اگر سر بر نمی کند از خماری نیست، یادش نرفته پاشدن، پای
نیست!!!

پارا دوباره توی کفش ما کرده ست
مردی که از کمر فانسقه وا کرده ست
تا پار سال دستش بادبادک بود
یک کاره آسمان را هم هوا کرده ست
پای پیاده با هم در قدم بودیم

زایید گاومان! ما را صدا کرده ست؟

فرمانده بود اما پشت فرمان بود

انگار شانس رویی هم به ما کرده ست

فاطی کماندو از ماشین فرود آمد

با تو چه نسبتی دارد؟

ادا کرده ست خیلی نماز می خواند نمی خوابد!
بیچاره روز و شب را جابجا کرده ست
هر روز جای مردم روزه می گیرد
امروز هم برای ما دعا کرده ست

گفتم چه نسبتی دارید آقای...؟

پا را دوباره توی کفش ما کرده ست
این ها فریب آدم را نمی خورند
شیطان به این جماعت اقتدا کرده ست

در جنبِ مُلا رَوی ماهرند! غوطه در اون هم می خورند هنوز و همیشه
در هر هزار سمتی سر خرنند!

همیشه از این حسرت می خورم که با رَمه طرفم!
برخی را فقط طفره تلای دو سه تا سیتی سماقی کلافه کرده والا صدای شعورشان قد گوز هم
نیست، گرچه ظفت ما فوق صوتی دارند، یعنی بهشان دادند که اینهمه عربوق می کنند و نمی
دانند، این آسمانی که سیاهش کرده اند، سر نگهدارشان نیست. سر با زهایی که اندر جنگ با من
فرستاده اند، همه سیلاخورند! من که بچه باز نیستم!!!
دخل من است که در می آید!؟

بگذار بیاید! چادر شبی سرم شبیه خیل نویسنده ی تریاک خورده سر نمی کنم که سرسری
در زبان دَری چُس ناله ی فارسی کتابت کرده باشم! کاتب به نرخ این روزهای روزنامه ای هم
نیستم، شغل من است شاعری! شب را سحر کردن و در بستری مردن، نقل من است!
من با باشپرت آمدم که باشم! پرت می افتم اگر که برگردم.
اگر بخواهم دوباره لخت لخت بگردم خیا لتان جمع! معرکه ای در همان مهرآباد، فرو می کنم
که دستی دستی خودم را مثل هدایت به هدر نداده باشم! عقل خرفت را دوباره آب کشیده ام که از
توبه دریغ کرده باشم، روزهایم که از نو شد، از سردیوار، جنگی پریدم و تا دیدند که اینجایم! قلم
به مزدانی اجیریده و علم شنگه بر پا شد!

تهمت چرا به خوک می بندید جنابِ دوک! شما کثیف ترید!

اینهمه استاچسک را که چند کلاسی اکابر بلغور کرده و در مسابقات شاعر دوانی
آژان می کشند و آنتریک می کنند، از کجا آورده اید؟ پیش از ورود هفتاد، اینهمه
داور-استاد، همه هفتاد ساله بودند، هنوز هم هفتاد سال دارند! این کتابها را نه می

توانستند، بخوانند! نه می خوانند. آغایان! شعر هنوز پایی به پایداری تیمور لنگ دارد! در اقصی نقاطِ بلادی که زندانی و زندانبان در آن شاعرند، راضی به این یه قُل دوقل بازی نیست. شاعر جماعت از اسر در رُفت و روبِ خودش بلدی داشت، هنوز هم دارد، با عشوه ی رو حوضی نمی شود، دشنه ی نوازش بر سروکله ی کلماتش کشید، رونمای صدی نسخه ی منسوخی ست

باید برای شعر دیگر هزاری در آورد، نمی شود از زور پیسی زور زورکی زخم و زول دولت زهر مار کرد! این روزها ریخت و روز خیلی ها تعویضی ست! دریغا که خیلی ها روواتی نفس می کشند. انگار شعر دهه ی هفتاد دچار اسهالِ فنی ست! چقدر دکتر برای درمان سلامت علافند! گویا دهه ی هفتاد، دهه ی شاعرانی ست که جفتاجفت پاهاشان را به درختِ نه نع! چفت کرده اند. شاعرانی که آنها را نمی بینند. جوانانِ پیری که در جنگ با گه جماعت بر همه رسیدند و لولهنگ خانه را در بست، به از ما بهتران بخشیدند!

این بانیان انقلاب سوم را گرامی اگر می نتوانید بدارید، لااقل از چشم انداز دور نگه دارید! در این هفتاد کندوی نزدیک و دور، زنبورهای جورواجور عسل کرده ست. با ریدمانی که دوپیرپسر، در آن سازه کرده اند، زبانِ شعر را سر مهر نیست، با زلم زیمبوی دو عدد گردن و یک جفت دست که نمی شود تمام زرگری ها را بست! آیا برای شعر، این گناه نسناس، دوباره باید روی بنی عباس را ماستمالی کرد؟ عدلِ شما مخاطب را حالی به حالی کرده ست، دارم از حسّ دیگر خواهی برخی شاخی سه سر در می آرم! در برابر این رفتار کجدار و مریض عذر واجب دارم، «بخشید!»

پشت بند این جمله دیگر چیزی به عنوان دسر ندارم، کاری کردند که من حاشیه نشین هم ربّ و ربّم را یاد کردم، «بخشید!»

چه بخشی؟ چه رخی؟ رستم از کدام رخصت کرایه کردی که جنگی، رگب به قرن بعدی زدی؟ برگرد! همه ی میراث ما همین زندگی ست که تو انگار از دستش داده ای!

سهراب و رستمی سر خودم که خوب زندگی می کند ولی به عبث! نیفتاده ام در دروغ یک نامرد! دروغ این زندگی نامنی مرا بیشتر کرد. خلاف کرده ام چون اخلاق رفتن به سوی آنی بود که از آن من نبود!

پس در یزید، بایزیدی خلاصه در خانه شد!؟

روی اهل دنیا سفید! چون خلق نابکار دم دردمند که با نقشه گردن بزنند! در دوست، نظر از سمت عیب کنند، خطر اندر غیب نمی کنند! طعنه به کافر همی زنند! کفر نیکوست، ازیرا که در هر کفری اوست! به یک لاقبایی مشغول، از دوست غافلند! در هوا نمی پرند، هماره در همه عالم بی هوا می چرند. به دیت، دیگری قصاص کنند نه خویش! کاتبان مرحوم را به گدایی، شعرای معدوم را به بی سروپایی نسبت همی دهند، غافل از این هر دو هایند که نه بر مال دنیا حسرت می بخورند، نه ناپرسیده به بالا به نابایست می پرند، فلذا به راه خدا اشتر با عجله می نبرند که عاشق به دریا رود نه به رود! نه دل در قبضه می بیار آمد نه تن در هرزه می درست شود. تپانچه ی قزاقی بر صورتی می اگر بنشیند، رواست! از لابه نوشابه اگر کف به سر آرد، دواست! چون عابری سهل است چه مهابا! اصل وصل است، دل به دریا می زن! به دریوزه بر در کوزه سر مزن! که تو را بیرون از در کرد نه که از سر! اگر دری فاگذارند مفری بر بندند، عجله کار شیطان همی بود زینهار! صرف صوفی اطوار یک لاقبایی کوفی ست، خاک بر سری که اثر در خاک می بجوید!

به هر چه دست می پسوندند، داغ شد! چون که فرا داشتند، حوصله اوراق شد، بو که سراسر فا او بمانند که این جماعت به هر چه می ارزند، عشق می ورزند!

اگر منادی زنند، دری بازم! اگر نه از همه کس بی نیازم! بی عجله تقصیر نه همی کردم، در عجله تاخیر بردم. بین هر دو آهسته پیوسته در راهم! همان تشنه ام که به انهار غوطه می بخورم. رودخانه ها فقط گیلکی نه همی خوانند! صلاح دنیا اگر در چیزی ست، من درویشم!

چنان چه در تیزی ست، نابرفته در پیشم! نه آنچه خواهم دارم! نه آنچه دارم خواهم! هر آنچه خواهم براندازم، با کلمات اندراندازم!

اگر چه رومی نژادمردی زیر این هزار خرقه همی گشت، لیکن در مدارس درسِ مندرس کس می نتواند چون منی به تنبان سحبان کک تیز پایی به دراندازد. زمین که آنهمه این و آن داشت، صاحبه ی خود را انار انگاشت! عجا که ایران را عموما و بلاد گیلان را خصوصا، تنها یکی در لنگرود حاصل بود! چون یکی در شود، دیگری به درآید، من اهل این دو عده هرگز می نبوده ام. اگر می بترسم، می پرسم! کار من نیست که تعریف کنم، معروف در مجلس حروقم! و اعتقادی به اعتقاد ندارم، فقط سوال را دنبال می کنم. اگر بپرسند، می گویم بزرگترم! اما از چه چیز کوچک؟

می توانم حقیرتر بشوم اما از چه چیز بزرگ؟

من فرق دارم با خیلی ها که عاشق سگشان هستند، عاشق ما شین اند، این اند! و وا همه دارند در شعرشان عاشق کسی باشند. من مالک چیزی نیستم، نمی خواستم! وقتی که دنیا آمد، دنیا سر جایش بود.

پدر بزرگم خسیس بود، وقتی که در گورش می گذاشتیم، کفنش در هر دو سمت، جیب نداشت.

مثل شاعرانی که مایه در خایه دارند و نمی دانند شعر بزرگ دل می خواهد، کسی که از کیرش آویزان است آغایان! نمی تواند! شما درباره ی زندگی خیلی می دانید اما نمی دانید که درباره یعنی اطراف! اهل اطرافید و نسبت به اطرافی ها بی طرف نیستید. سالهاست شاعر را که پشت شعر و پس بافور، در پستوی خانه مخفی کرده بودید، سر صحنه لخت کرده ایم!

تهمت چرا به خوک می بندید جناب دوک! شما کثیف ترید!

هنوز با سایه آنقدر رفاقت داریم که گاهی پای درختی، دیواری، کلاهی سرمان بگذارد! شما چرا جوش می زنید؟ تیر برقی که بالا بردیم، معشوقه ی لخت کلاغهاست، معاشقه با سیم های دراز، در دراز مدت دارد. کمی صبر کنید! دربان ندارد درخانه ی ما، ورود همه رابطه با باز دارد.

ما درس های تازه ای فرموله کرده ایم که معادلات شما را به هم زد و همه را شیمیایی کرد. می نویسد که شعر مدرن و پست مدرن زمینه ای در زیست پیشامدرن انسان ایرانی ندارد. یعنی که در گوشه ی غزل زانوی غم بغل کنیدو به همان غذای

کپک زده در کلبه ی تو سری خورده، بسنده و **آه! ماه در چاه** را دوباره

نویسی کنید، شما که خیلی خوب می دانید از مثل من در هر هزار سمتی کیر می خورید، بیهوده چرا کون تلو می دهید؟ دست بردارید آقایان! آخر به من چه ربطی دارد که فلان روستایی در خانه رادیو هم ندارد. من که نمی توانم منتظر بمانم تا جماعت جمیعا لیسانس بگیرند! منی که همین الان می توانم پشت اینترنت بنشینم و آخرین متن فلان شاعر دست و پادارِ شرقی-غربی را بخوانم چرا فقط چه چه ی عربی بزنم؟ دوست دارم در دهکده ی لوهان قدم بزنم، نمی توانم؟ خب! سعی می کنم نشد به درک! به خوشبختی به قدری نخ داده ام که بخواهد مثل بادبادک دور و هی دورتر بشود!

نمی توانم تکلیف خودم را با چشم هایی که نمی دانم چه رنگی فکس می شود، گم کنم، ببینید! این صفحه این مانیتور هی دارد، چرخ می خورد و رنگ عوض می کند، نجنبم عقب می مانم، چرا ندوم؟

دایم خبر حقیقت نیست، اخبار دروغ می گویند، باور کنید!

از ما غولی دو سر ساخته اند، نقل قول کذب می کنند، سالهاست که جای شعر، انگشت اشاره مان چاپ می زنند، نمی دانم پشتِ صحنه ی هر بی خبری ست! ولی ما می دانیم که می توانیم با هر کسی دست بدهیم اما هیچکس دستهایش نیست. وقتی که می گویند تو را دوست دارم، دروغ گویند! چون «را» این «را» ی لآبالی را پشت تو می گذارند!!! آنها نادرست نویسانند و نادرست، انجام آسانِ ریا کاری ست، آسان نویسان می دانند چه می نویسند اما نمی بینند به چی به کی اشاره می کنند، گاهی سرمرض هایی هم که دارند، پُز می دهند. هرگز دروغ نمی گویند چون راستگویی راز تجاری آنهاست!!! می توانند دری را ببندند در دیگر چی؟

در های بسته ای دارند و سوءتفاهم همه ی درکی ست که از همه دارند، در واقع فقط حرف و فقط حرف و فقط حرف می زنند و نمی دانند درپوش، روی ظرفِ خالی می گذارند. گاهی برای کسب احترام دست به هر کار احمقانه ای می زنند و می

خواهند دیگران را عوض کنند ، خودشان؟ نه ! هرگز! عوضی تر از این حرفهایند، کلمات آثارشان خودشان نیستند، مثل خودشانند عوضی!!!
 اینها و اینها و این ها همه مصنوعی اند! حشراتند! و به تاریکی می بالند، خودشان را با چشم دیگری می بینند دیگران!
 در درون کسی هستند و در بیرون کسانی!
 البته مردم آثارشان را می خردند اما نه! نمی خردند، فقط پول روی کلماتی که کشته شد، می ریزند! اگر دروغ بزرگی را به درستی تبلیغ کنند، به انکارناکردنی حقیقتی بدل می شود، چون باج به روزنامه های پر تیراژ می دهند، مجله ها را در محاصره دارند، تمام این سالها را بی آنکه پشت سر بگذارند، بی نگاهی به پیش رو سر کرده اند. هر روز سال دیگری را با غفلت دیگری پشت سر می گذارند و اعلام می کنم که فردا نباید آنها را به دادگاه ببرد! زیرا هیچ قاتلی مجرم نیست ، جرم از جماعت سر می زند که مخفی گاه درندشت قاتل اند!

این هوای کتک خورده در این شب دهاتی که روانداز نمی خواهد
 پسر! برهنه تر بنویس!

بیشتر از اهالی حمله به لشکر جمله هام! دستم می لرزد حتی اگر دشنه به روی خودخوانده شاعری بکشم. هرگز کسی را تحقیر، کسی را تخریب نکرده ام، همیشه قسمتی از دیگری در خودم بوده ام، مثل قوها که در دسته آن بالا پرواز می کنند، خودخواهم! آری پرنده ها خودخواهند، از راهی که می روند، ردی باقی نمی گذارند، رهرو نیستند، تک روی می کنند، آری بی سوادم! زیاد نمی خوانم! چون انباشت هر چیزی انبار را تلف می کند، اهل زبان و این حرفها نیستم، فقط می زبانم! زیرا افعال ضرورتند، نامها اضافی! در فکرهایم مهر و نشان خودم را نمی زنم، ضایع می شوند! آخر زیرای برای چی؟ برای کی؟ سرکاری ست! در فیلمی که دیگران باب کرده اند، من بازی نمی کنم. خودم را در خودم به نمایش می گذارم چون روزنامه ها این سمساری فکر های دست دوم هنوز پُر مشتری اند!

آنجا به امثال من نیازی نیست، اصلاً به من نیازی نیست! شکستِ امثال من قطعی ست، چون اسب های آرام همیشه اسب آرام دیگری را دنبال می کنند!!! همیشه بر علیه زندگی کرده ام، همه کاری علیه خودم مرتکب شده ام، بی فایده بود! شهری مقاله انداز و شاعر به اسم و رسم رسانده ام که مجبورند تا دنیا دنیا است، در برخلاف سواره پیاده کنند!

هنوز به اندازه ای که اجازه دارم، نفس می کشم. هنوز هر اتفاقی تازه ست، هر کاری، هر شعری که انجام می دهم . واین ! واین ! واین برای من کافی ست!

دیشب انگشتر یاقوت نشانی را به خواب دیدم که انگشتِ جادوگری منتظرش بود. آنها جادو گراند! کاری نمی دهند انجام، پشیمان نمی شوند هرگز! حسرتِ آری آنها را به گاری خواهد بست، می دانم! در جانِ من جهان گوشت خود را ریخته ست، من گوشت چند مادیان وحشی را رام کرده ام، نثارشان کرده ام به ایشان، بخورند نوش جان!!!

هنوز زمین باردارم، همین زمین کوچک که ضاریان را حمل و ضربه ها را تحمل کرده ست. هنوز مثل این قرن تازه جوانم، خودم را از همه چی کنار گذاشته ام که از قدّ خودم بالا بروم. بین دو نقطه تنها دو نقطه آیا این نطفه ی اسبق اجازه دارد!؟

کسی که هرگز شکنجه نشد، اینجا بت نمی شود! دوافتاده ام در غرب، که دور و برِ غربت، مرگ کرده باشم تا نسل بعدی دستی دستی بت پرستی دور و بر این «...» گیومه کرده باشد! توی این لحظه بین این دو پرانتز، چرا سه نقطه نگذارم؟ زندگی یعنی این! این! واین برای من کافی ست!

ادامه دارد...

- گزینه ی آثار علی عبدالرضایی
- خوانش نویسنش - اشعار علی عبدالرضایی با صدای شاعر



کلیه ی حقوق محفوظ و مخصوص مجله ی شعر است